

شاه شمس

از رضوی

تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی

مشهد، حرم مطهر امام رضا (ع)، صحن جامع رضوی، ضلع غربی،
بین باب الهادی (ع) و صحن غدیر، پلاک ۱۸۳، مدیریت فرهنگی
صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵ تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷



بسم رب الشهداء و الصديقين

فلش کارت شهدا و اهل بیت (علیهم السلام) مجموعه‌ای است از خاطرات شهدا، دربارهٔ  مددگرفتن ایشان از خاندان عصمت و طهارت (علیهم السلام) که در مرحلهٔ اول، اعتقاد ما را در توسل و استغاثه به اهل بیت (علیهم السلام) محکم‌تر خواهد کرد و در مرحلهٔ بعد، روش‌های توسل به این اولیای الهی را به ما می‌آموزد.

این فلش کارت، ۲۴ کارت محتوایی دارد و برای افزایش جذابیت بصری، تصاویر مرتبط با هر خاطره در پشت کارت تعبیه شده است.



بسم رب الشهداء والصدّيقين

آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می‌خواند، توسلی کرد به **امام رضا (علیه السلام)** و گفت: «آقا جان، دست ما را خالی نگذارید، ما در این دنیا تمام خواسته و خواهشمان برگرداندن این بدن‌ها به آغوش خانواده شهداست.» کار را شروع کردیم؛ ولی مثل چند روز قبل، خبری از پیدا کردن شهدا نبود. به پایان روز نزدیک می‌شدیم. داشتیم کار را تعطیل می‌کردیم که تکه‌ای لباس توجه‌مان را جلب کرد. همه دست‌به‌کار شدیم و به‌برکت عنایت امام رضا (علیه السلام) پیکر شهید را از خاک بیرون آوردیم.

توی جیبش یک آینه بود که تمثال امام رضا (علیه السلام) رویش نقش بسته بود. جالب‌تر و سوزناک‌تر وقتی بود که فهمیدیم اسمش سیدرضا است. شهید را که به ورامین بردیم، بچه‌ها رفتند تا سر این مسئله را از مادرش بپرسند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این ماجرا داشته باشد، گفت: «پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت رضا (علیه السلام) داشت.»^۱



وضو و فرات نماز در کربلا

طرح موشک

با شهید حسن طهرانی مقدم برای بازدید از موشک‌های فوق‌پیشرفته روسی رفته بودیم. وقتی بازدیدمان تمام شد، حسن رو کرد به کارشناس موشکی روسیه و گفت: «اگر می‌شود، فن‌آوری این موشک را در اختیار ما قرار بدهید.» ژنرال‌ها و کارشناسان روسی خندیدند و گفتند: «امکان ندارد. این فن‌آوری فقط در اختیار کشور ماست.» حسن خیلی جدی و محکم گفت: «ولی ما خودمان این موشک را می‌سازیم.» دوباره صدای خنده آن‌ها بلند شد. وقتی به ایران برگشتیم، خیلی تلاش کردیم تا نمونه‌اش را بسازیم؛ ولی نشد. وقتی از ساخت موشک ناامید شدیم، حسن راهی مشهدالرضا (ع) شد. خودش تعریف می‌کرد: «به  امام رضا (ع) متوسل شدم و سه روز در حرم ماندم. روز سوم بود که عنایت امام رضا (ع) را حس کردم و حلقه مفقوده کار به ذهنم خطور کرد. وقتی زیارتم تمام شد، دفترچه نقاشی دخترم را برداشتم و طرحی را که به ذهنم رسیده بود کشیدم تا وقتی به تهران رسیدم، عملی‌اش کنم.» وقتی حسن از مشهد برگشت، سریع دست‌به‌کار شدیم و موشکی ساختیم که به مراتب از مدل روسی، بهتر و پیشرفته‌تر بود.^۱

۱. نک: ماهنامه فرهنگی، همشهری آیه، ویژه‌نامه شهید حسن طهرانی مقدم، ش ۱۰،



نارنجیایم از مسندیم

دسته جمعی

شده بود عادت هرساله عراقی‌ها. برای اینکه نگذارند تاسوعا و عاشورای حسینی عزاداری کنیم، روز هفتم و هشتم محرم آمپول‌های مخصوصی را به بچه‌های آسایشگاه تزریق می‌کردند که تا چند روز از شدت تب، نای تکان‌خوردن هم نداشته باشند، چه برسد به عزاداری.

آن سال هم سرِ موعد، آمپول‌ها تزریق شد. تنها کاری که بچه‌ها توانستند انجام دهند، این بود که دسته‌جمعی به حضرت  **علی اصغر** علیه السلام توسل پیدا کنند و نجاتشان را از ایشان بخواهند. توسل دسته‌جمعی زود به نتیجه رسید و غیر از یکی دو تا از بچه‌ها که بیماری کم‌خونی داشتند، کسی تب نکرد.

عراقی‌ها که مثل هر سال از تأثیر آمپول‌ها اطمینان داشتند، دیگر به سراغمان نیامدند و ما با خیال راحت خیمه عزای امام حسین علیه السلام را برپا کردیم.^۱

۱. نک: محمد اصغری‌نژاد، یک فروغ از رخ ساقی (عنایات ائمه اطهار علیهم السلام به

رزمندگان و اسرا)، ص ۲۶ و ۲۷.

پاکستان

کربلا کربلا ماد ارم می آیم

چای تلخ

در اردوگاه موصل، با پیرمردی به نام حاج حنیفه هم‌بند بودیم. بعضی‌ها پایبچ نمازخواندنش شده و به او گفته بودند: «این‌ها چیست که بعد از نماز می‌نشین و وِزّاجی می‌کنی؟» گفته بود: «به کوری چشم شما، می‌نشینم و امام (علیه السلام) را دعا می‌کنم.»

چهار روز آب و غذای حاج حنیفه را قطع کردند. اصرار ما هم فایده‌ای نداشت. می‌ایستادند تا ما غذا و چای را بخوریم و نتوانیم چیزی برای او کنار بگذاریم. روز چهارم، از شدت ضعف نمازش را نشسته خواند و دراز کشید. در همان حال، به  **حضرت زهرا** (علیها السلام) عرض حاجت می‌کرد و می‌نالید تا اینکه بالاخره خوابش برد. با دوستم کلی نقشه کشیدیم تا توانستیم از سهم خودمان یک لیوان چای برایش نگه داریم. لحظاتی نگذشته بود که با خوشحالی چشمانش را باز کرد و شروع کرد به خندیدن و صحبت کردن. اصلاً انگار ضعف و ناراحتی نداشت. چای را به او دادیم تا بخورد؛ ولی گفت: «من چای تلخ شما را نمی‌خورم. الان در عالم خواب حضرت زهرا (علیها السلام) با دست خودشان، گرسنگی و تشنگی من را برطرف کردند.»^۱



زندگی زیبا اما سعاد زیبا تر

وقف امام رضا (ع)

شروع تحصیلش در حوزه علمیه، با تعهدی به امام رضا (ع) بود. عهد بسته بود که زندگی‌اش را وقف  امام رضا (ع) کند؛ در عوض از حضرت (ع) تقاضا کرده بود که در سختی‌ها و تنگناهای زندگی، رهایش نکنند.

تعریف می‌کرد که مدت‌ها بعد در قم ساکن شدم. یکی از آشنایان دچار مشکلی شد و از من پنج هزار تومان درخواست کرد. با اینکه اول زندگی‌ام بود و آن مقدار پول نداشتm، تا فردا مهلت خواستم تا ببینم چه کار می‌شود کرد. بعد از نماز صبح، به حرم حضرت معصومه (ع) رفتم و عرض کردم: «خانم! من به برادر شما تعهدی دادم و در مقابل، تقاضایی کردم. امروز، روز آن تقاضای بنده است تا یک انسان مضطر را نجات دهم.» نماز صبح را خواندم و مشغول تعقیبات شدم که دستی از پشت، به کتفم خورد و گفت: «آقای ابوترابی این پاکت مال شماست.» مهلت تشکر کردن هم نداد و رفت. وقتی پاکت را باز کردم، دیدم همان مبلغی است که آن آقا نیاز دارد.^۱



رسم با ولايت تاشهات

به جان مادرت

ماه محرم سال ۱۳۶۵ عراقی‌ها نه تنها نگذاشتند برای  امام حسین  عزاداری کنیم؛ بلکه دستگاه ویدئو به آسایشگاه آوردند تا فیلم نامناسبی را پخش کنند. قبل از پخش فیلم، ازطریق یکی از سربازان شیعه ماجرا را فهمیدیم؛ ولی کاری از دستان بر نمی‌آمد. دست به دعا برداشتیم و گفتیم: «یا حسین، تو را قسم می‌دهیم به جان مادرت زهرا که نگذار دشمنانت شاد شوند.»

هنوز نجوای بچه‌ها شنیده می‌شد که افسری با لباس پلنگی و چند سرباز به همراه یک دستگاه ویدئو وارد آسایشگاه شدند. سربازها شلاق به دست اطراف آسایشگاه ایستادند تا همه فیلم را تماشا کنند. بالاخره دستگاه را روشن کردند و فیلم شروع شد؛ ولی چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یک‌دفعه دستگاه جرقه‌ای زد و دود از تلویزیون و ویدئو بلند شد و بساط پخش فیلم برچیده شد. افسر عراقی از شدت عصبانیت چند کشیده آبدار به صورت سربازها زد و از آسایشگاه خارج شد.^۱

راوی حسین آقامعلی اوغلی

۱. سایت مؤسسه فرهنگی هنری پیام آزادگان:

ویدئو-سوخت <http://mfpa.ir/azadegan/>



شاکر بلارای نامانده

در اوج ناامیدی

یکی دو ماه قبل از عملیات بود که شبانه برای شناسایی به شلمچه رفتیم. موقع برگشت، ماشین خاموش شد و هرچه تلاش کردیم، روشن نشد. بی سیم هم نداشتیم که به کسی اطلاع دهیم. هوا رو به روشنی می رفت و لحظه به لحظه ناامیدی ما بیشتر می شد. اگر هوا روشن می شد و دشمن ما را می دید، تمام زحمات بچه ها برای شناسایی و اجرای عملیات از بین می رفت. در اوج ناامیدی، توسل پیدا کردیم به وجود نازنین  امام رضا علیه السلام.

توی همین حال و هوا بودیم که خودرویی به ما نزدیک شد و ماشین را تا مقر یدک کشید (بُکسل کرد). وقتی به مقصد رسیدیم، از او پرسیدیم: «نیروی کجایی؟» گفت: «از بچه های امام رضا علیه السلام». تشکر کردیم و از هم جدا شدیم. وقتی به لشکر رسیدیم، تازه یادمان آمد که در آن منطقه اصلاً نیرویی غیر از ما تردد نداشته است و اصلاً بچه های مشهد و لشکر نصر، آن طرف ها نیستند. یادمان از امام رضا علیه السلام آمد و آن توسلی که در اوج ناامیدی به ایشان پیدا کرده بودیم.^۱



مکده برای شما فکده برای ما

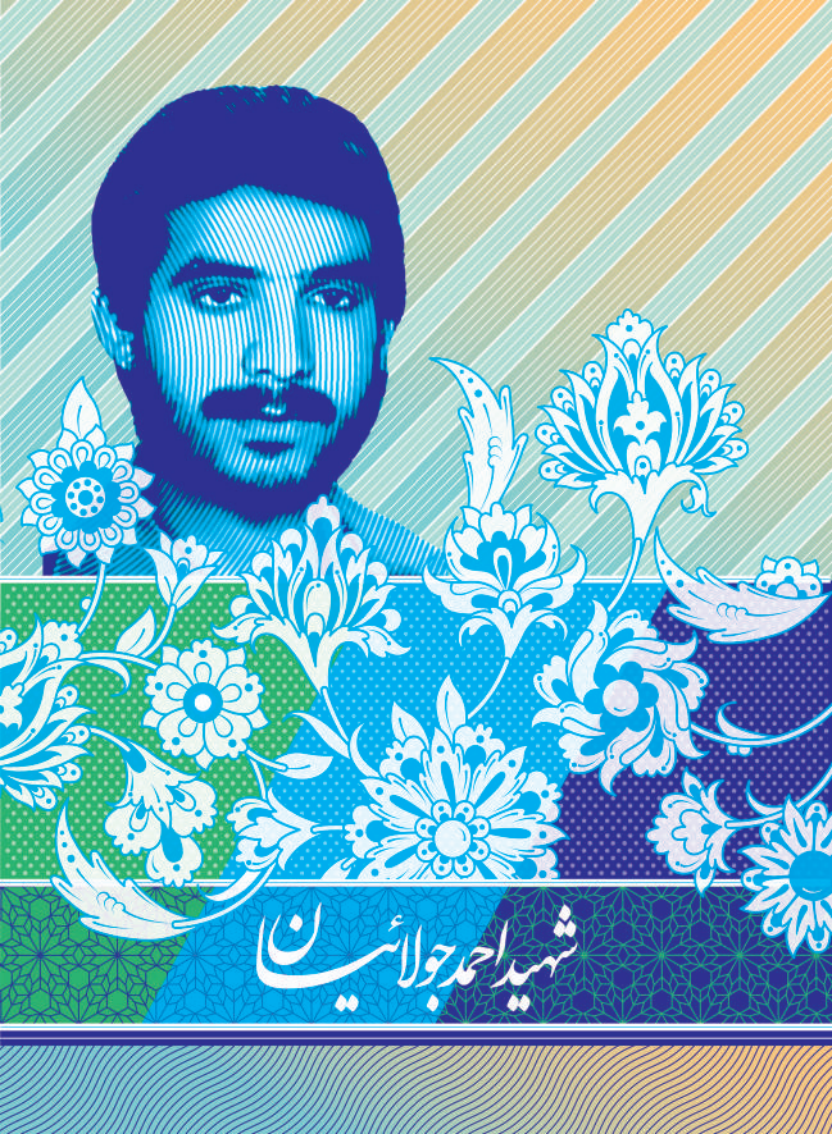
اسباب نجات

آخرین شناسایی قبل از عملیات بود. هنگام برگشت، وارد نهر شدیم؛ ولی بین سیم خاردارها و موانع دشمن گیر افتادیم؛ به طوری که حتی نمی توانستیم تکان بخوریم. بعضی ها چند متری بیشتر با ما فاصله نداشتند و هر لحظه ممکن بود اسیر شویم. به هر شکلی بود، خودم را بیرون کشیدم؛ ولی احمد وضعش طوری شده بود که امکان رهایی نداشت. با ناامیدی از او جدا شدم و به سمت خط حرکت کردم. چند لحظه بعد، صدای بلندی شنیدم که خطاب به من می گفت: «قِف. لَا تَحَرَّكْ!» با ترس و لرز سرم را برگرداندم. باورم نمی شد. احمد بود که با لبخند به من نگاه می کرد. از خوشحالی به گریه افتادیم. احمد گفت: «توی آن هول و وُلا از همه کس و همه جا ناامید شدم و یکی یکی به ائمه علیهم السلام توسل پیدا کردم. یک لحظه یادم آمد که ایام فاطمیه است. دست به دامان  بی بی حضرت زهرا علیها السلام شدم و خواستم که اسباب نجاتم را فراهم کنند. در همین حس و حال بودم که انگار کسی پشت لباسم را گرفت و پرتَم کرد توی آب اروند. آن حالت را در هوشیاری کامل احساس کردم.» احمد ماجرایش را تعریف کرد و خواست که تا زنده است، برای کسی بازگو نکنم.^۱

شهید احمد جولانیان

۱. نک: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مازندران، اروند خاطرات،

ص ۲۱۰ تا ۲۰۸.



شہداء احمد جولائیں

دعای باران

گلوله‌های دشمن مثل ابر بهاری روی سرمان می‌ریخت. نه راه پس داشتیم، نه راه پیش. مانده بودیم چه کار کنیم؟ عراقی‌ها فهمیده بودند قصد عملیات داریم؛ ولی نمی‌دانستند از کدام نقطه. به‌همین خاطر حیران و سرگردان همه‌جا را به گلوله بسته بودند. لابه‌لای صدای انفجار و گلوله، صدای الهی‌ار دل‌گرم‌کننده بود که می‌گفت: «به  حضرت زهرا  متوسل بشوید؛ بلکه باران بیاید.» دست‌به‌دعا شدیم و بی‌بی فاطمه زهرا  را واسطه قرار دادیم. یک ربع نگذشته بود که جواب توسلتمان را گرفتیم و آسمان رنگ‌وبوی باران گرفت. باران همان و آرام‌شدن آتش عراقی‌ها همان. الهی‌ار از خوش‌حالی گریه می‌کرد و می‌گفت: «از حضرت زهرا  دست بر ندارید. هر وقت گرفتار شدید، امام‌زمان  را به‌حق مادرش قسم بدهید؛ حتماً جواب می‌گیرید.»^۱



شهید اسدیا جباری

پای راستش توی عملیات والفجر هشت مجروح شده بود. دکترهای بیمارستان گفتند که کاری از ما ساخته نیست، باید قطعش کنیم؛ ولی پرویز قبول نکرد. سراغ یک دکتر دیگر رفتیم؛ ولی نسخه او هم کاری از پیش نبرد. پرویز گفت: «برویم مشهد». خواب دیده بود که  امام رضا علیه السلام او را برای زیارت طلبیده‌اند. چند روز قبل از عید نوروز به مشهد رسیدیم. چیزی به سال تحویل مانده بود. خودمان را رساندیم به نزدیک‌ترین نقطه حرم به ضریح و مشغول دعا و زیارت شدیم.

دعای توسل می‌خواندم که سال تحویل شد و همه مردم از جا بلند شدند. یک‌مرتبه دیدم که پرویز هم از جا بلند شد؛ درحالی که عرق کرده بود و زارزار گریه می‌کرد. چند بار گفتم: «عصا را بگیر»؛ ولی او بدون توجه به من رفت به سمت ضریح. نمی‌دانم بین او و امام رضا علیه السلام چه گذشته بود؛ ولی این قدر می‌دانم که وقتی از حرم برگشتیم، دیگر خبری از درد پاهایش نبود و پرویز با خوش حالی از حرم تا خانه را می‌دوید.^۱



شهر روزیات

ذکر مقدس

عملیات کربلای پنج بود. حاج حسین بصیر و نیروهایش، در غربِ کانال ماهی، رودِ رویِ عراقی‌ها مبارزه می‌کردند. عراقی‌ها برای بازپس‌گیری منطقه، با دو تیپِ کماندویی وارد عمل شده بودند. حتی عدنان خیرالله، فرمانده سپاه چهارم عراق هم برای روحیه‌دادن به نیروهایش وارد منطقه شده بود. درگیری‌ها کار را به جایی رسانده بود که از نیروهای خط، فقط حاج‌بصیر مانده بود و چهار نفر دیگر.

در همین گیرودار، حاجی تماس گرفت و گفت: «ما پنج نفر، به تعداد پنج‌تن آل‌عبا با ذکر مقدس یا  فاطمة الزهراء  جلوی‌شان را می‌گیریم. حالا یا شهید می‌شویم یا پیروز برمی‌گردیم.»

باورکردنی نبود؛ ولی همان پنج نفر، به یاری خدا، عراقی‌ها را عقب راندند. بعضی از نیروهای عراقی که در ادامهٔ عملیات اسیر شده بودند، می‌گفتند: «شما پانزده گردان وارد عمل کرده بودید!»^۱



صدتا صلوات

به عملیات کربلای چهار نزدیکی می شدیم. برای آمادگی بیشتر، شب‌ها توی رودخانه تمرین غواصی داشتیم. ساعت پنج صبح بود که حمیدرضا با نگرانی به طرفم آمد و گفت: «کلت منور را گم کرده‌ام!»

گل‌ولای اطراف رودخانه، عمقی نزدیک به سی سانتی‌متر داشت و پیدا کردن کلت به آن کوچکی، مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود؛ اما حمیدرضا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. می‌گفت: «امانت است. هر طور شده، باید پیدایش کنیم.»

من گوشه‌ای نشستم و ناامیدانه به حمیدرضا نگاه کردم. قصد ناامید شدن نداشت. گفت: «صدتا صلوات برای سلامتی  امام‌زمان  می‌فرستم، إن شاء الله پیدا می‌شود». هنوز به صلوات هشتم نرسیده بود که چشمش به قن‌داق کلت افتاد که به اندازه یک بند انگشت از زیر گل بیرون زده بود.^۱



شهید حمید رضا شادمان

دستور حمله

خودش تعریف می‌کرد که شب عملیات خوردیم به یک میدان مین. میدانی که تا دو شب قبل آنجا نبود. هرچه دنبال معبر عراقی‌ها گشتیم، چیزی دستگیرمان نشد. توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودیم.

متوسل شدم به  **حضرت زهرا** . دلم شکست و اشکم سرازیر شد. چند دقیقه نگذشته بود که بی‌اختیار دستور حمله را صادر کردم. بچه‌های اطلاعات، خودشان را به زمین و زمان می‌زدند که با این دستور همه را به‌کشتن می‌دهی. وقتی به خودم آمدم که دیگر کار از کار گذشته بود و بچه‌ها وارد میدان مین شده بودند. رضا فداکار می‌گفت: «آن شب حتی یک مین هم عمل نکرد؛ اما روز بعد، اولین نفری که توی میدان مین پا گذاشت، یکی از مین‌ها عمل کرد و پایش قطع شد. بچه‌ها با سنگ و کلاه بقیه مین‌ها را هم امتحان کرده بودند و همه منفجر شده بود.»^۱



شهید عبد الحسین برونی

حلقه محاصره

محاصره شده بودیم و راهی جز تسلیم نبود. برای اینکه زیر شکنجه‌های دشمن مجبور نشوم به امام و انقلاب توهین کنم، به فکر فرار افتادم. چندمتری بیشتر با دشمن فاصله نداشتم. همان جا به **امام زمان** علیه السلام متوسل شدم و از بین رگبار گلوله‌ها، پا به فرار گذاشتم. مجروح شدم؛ ولی متوجه مجروحیتم نشدم.

فرمانده‌مان را دیدم که بالای تپه ایستاده است و راه را نشانم می‌دهد. وقتی بالای تپه رسیدم، فرمانده آنجا نبود. همان جا یک بالگرد رسید و مرا تا نزدیکی‌های خط مقدم رساند.

به نیروهای خودی که رسیدم، ماجرا را تعریف کردم؛ ولی آن‌ها گفتند: «جایی که شما بودید، اصلاً بالگرد نمی‌توانست بیاید؛ ضمن اینکه فرمانده شما، شب قبل شهید شده است!»

با شنیدن این حرف‌ها، یاد توسلم به امام زمان علیه السلام افتادم و عنایتی که در حق من انجام داده‌اند.^۱

شهید عبدالرضا نوری

۱. نک: ابراهیم رستمی، شاهدان بصیرت: خاطراتی از شهدای روحانی هشت سال

دفاع مقدس، ص ۲۹۶ و ۲۹۷.



شهید عبدالرضا نورى

مادر زهرا

قبل از انقلاب بود و سید سرش به عملیات‌های چریکی و مسلحانه علیه رژیم گرم بود. یک‌بار از مرز افغانستان آمدم زابل تا اسلحه‌هایی که آورده بود را به ایران برسانیم. قرار شد اسلحه‌ها همراه من باشد؛ چون احتمال بازرسی خانم‌ها کمتر بود. من چهارماهه باردار بودم. سید، اسلحه‌ها و فشنگ‌ها را به کمرم بست و سوار اتوبوس شدیم. در بین راه، پاسگاهی بود که همه مسافرها را برای کشف مواد مخدر می‌گشتند. از ترس نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم. سید آرام کرد و گفت: «به مادرم  حضرت زهرا  متوسل شدم، مطمئن باش با ما کاری ندارند.» این را گفت و رفت سراغ مأمور بازرسی. به او گفت: «خانم باردار است. نیاز به استراحت دارد.» با همین ترفند، از بند بازرسی گذشتیم و داخل یک قهوه‌خانه استراحت کردیم. وقتی برگشتیم، داخل اتوبوس، نفس راحتی کشیدم. سید نگاهم کرد و گفت: «نگفتم مادرم زهرا  کمک می‌کنند؟!»



شهید علی اکبر اندرزگو

حاشا به غیرت

روز عاشورا بود. علی را بغل گرفتم و نزدیکی‌های حرم امام رضا (علیه السلام) مشغول تماشای دسته‌های سینه‌زنی شدم. یک مرتبه، صدای گریه‌ی علی بلند شد. بعد از چند لحظه، نفَسش بند آمد و صورتش کبود شد. جیغِ زن‌ها بلند شد. یکی بچه را از من گرفت و چند باری به صورتش سیلی زد؛ ولی فایده نداشت. شنیدم که یکی گفت: «طفلکی تمام کرد، خفه شد.»

صورتم را به طرف گنبد برگرداندم و گفتم: «حاشا به غیرت!» بعد چشم‌هایم سیاهی رفت و افتادم روی زمین. یک آن، خودم را وسط مجلس عزاداری دیدم. بالای مجلس، سیدی نورانی بود که اشاره کرد تا جلو بروم. نزدیک‌تر که رفتم، فهمیدم  امام رضا (علیه السلام) هستند. دعایی خواندند و گفتند: «تو نگرانِ علی نباش!» با صدای گریه‌ی علی چشم‌هایم باز شد. صدای صلوات زن‌ها می‌آمد. علی را بغل گرفتم و درحالی‌که اشکِ امانم را بریده بود، رو به گنبد تلایی کردم و گفتم: «آقا جان! من را ببخش. بی‌ادبی کردم.»^۱



شهید علی سیاد شیرازی

درخواست مادرانه

پانزده سال بیشتر نداشت که در جبهه مفقودالثر شد. برای پیدا کردنش هر کاری توانستیم کردیم؛ ولی خبری نبود که نبود. بعد از پانزده سال چشم‌انتظاری، پدر و مادر راهی کربلا شدند. قبل از همه، مادر وارد حرم **حضرت عباس (ع)** شد و با سوز دل و عشق مادرانه گفت: «آقا جان! تو را به زهرای مرضیه (ع) قسم می‌دهم که بچه‌ام اگر در شکم ماهی هم است، او را به من برگردانی؛ وگرنه شکایت شما را به حضرت زهرا (ع) می‌کنم.» همین درخواستِ مادرانه بود که باعث شد، بیست روز بعد از بازگشتشان از کربلا، پیکر پاک علی در جزیرهٔ مجنون تفحص شود و به آغوش خانواده بازگردد.^۱



شهید علی مونی

باردار بودم که تصمیم گرفتیم به کربلا برویم. آن روزها مسافرت به این راحتی‌ها نبود. بعد از چند روز تحمل سختی سفر، به نزدیکی‌های کربلا که رسیدیم حامل بد شد و یک‌راست رفتیم دکتر. بعد از کمی معاینه، دکتر گفت: «بچه از دنیا رفته است.» دنیا روی سرم خراب شد. طبق دستور پزشک، باید استراحت می‌کردم تا بهتر شوم؛ ولی بعد از چند روز استراحت، طاقتم طاق شد و همسرم را راضی کردم که مرا به زیارت ببرد. بعد از ظهر بود. کنار ضریح شش گوشه  امام حسین علیه السلام نشستم و با آقا درد دل کردم.

همین‌طور که نشسته بودم و اشک می‌ریختم، خوابم برد. در عالم خواب، بانویی را دیدم که پسری را در دستانم گذاشتند و گفتند: «نامش را ابراهیم بگذارید.» با خوشحالی از خواب بیدار شدم. اثری از درد و بیماری در وجودم نبود. فردای آن روز دوباره بیمارستان رفتیم. دکتر که بعد از معاینه متوجه سلامتی من و زنده بودن بچه شده بود، می‌گفت: «این یک معجزه است!»^۱



شهید محمد ابراهیم همت

چند روزی بود که بحثمان پیدا کردنِ جای مناسب برای احداث محل پایگاه شده بود. بحث‌ها و جلساتِ پی‌درپی راه به جایی نبرد و همه مستأصل شده بودیم تا اینکه یک روز صبح، محمد با خوشحالی وارد اتاق شد و طریقه خواندن نماز امام زمان علیه السلام را پرسید. وقتی نمازش تمام شد، گفت: «باید پایگاه را توی روستای قره‌باغ بزنیم.» حرفش عجیب بود؛ ولی وقتی فرماندهان سپاه و ارتش پیشنهادش را بررسی کردند، گفتند: «اینجا بهترین محل برای پایگاه است.» نیروها مشغول اجرای مقدمات کار بودند که رستم سراغ محمد و ماجرا را پرسیدم. گفت: «دیشب قبل از خواب، به  امام زمان علیه السلام توسل کردم و گفتم: «آقا! ما دیگر کاری از دستان بر نمی‌آید، خودتان کمک کنید. بعد هم نماز امام زمان علیه السلام را نذر کردم و از شدت خستگی خوابم برد. خواب دیدم آقایِ وارد اتاق شدند و با اشاره دست گفتند: 'پایگاهتان را در روستای قره‌باغ بزنید.' از خواب پریدم و رستم سراغ نقشه. از تعجب خشکم زده بود. اصلاً به فکرمان هم نرسیده بود که روی این ارتفاع می‌توانیم پایگاه بزنیم.»^۱



شهید محمد پرو، سردی

«ما از خودمان چیزی نداریم. هرچه داریم از حضرت زهرا علیها السلام و فرزندان اوست.» این جملات شده بود باور قلبی مصطفی؛ باوری که توی بحران‌های زندگی خودش را نشان می‌داد.

تعریف می‌کرد که در یکی از مأموریت‌ها، موشک بعثی‌ها به بال هواپیما خورد و کنترل را به‌طور کامل از دست داد. این یعنی چیزی تا سقوط هواپیما باقی نمانده است. یک آن، به یاد ✪ حضرت زهرا علیها السلام افتادم و از اعماق قلبم نامشان را به زبان جاری کردم و از ایشان مدد خواستم. چند لحظه بعد، گویا شخصی جلوی من ظاهر شد و به من گفت که شما می‌توانی راحت به پروازت ادامه دهی.

باورم نمی‌شد؛ ولی با شنیدن این جمله، دوباره فرمان هواپیما را در دست گرفتم و به پرواز ادامه دادم. گویا اصلاً مشکلی پیش نیامده بود. فرمانی که تا چند لحظه قبل در اختیارم نبود، حالا به خوبی کار می‌کردند.^۱



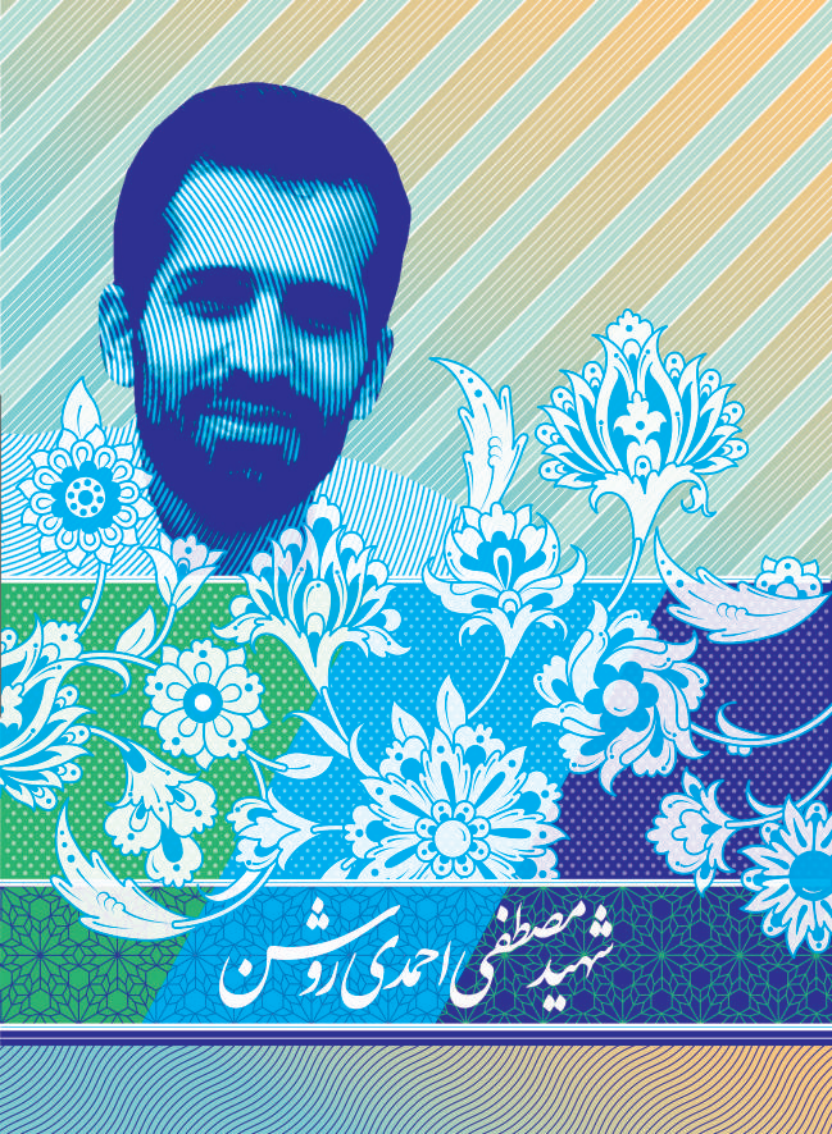
در مسیر عملیات، شیاری قرار داشت که از دو ماه قبل شناسایی شده بود؛ ولی شب عملیات که می‌خواستیم از آن عبور کنیم، بچه‌ها شک کردند که از آنجا برویم یا از مسیر دیگری که نزدیک به یک کیلومتر دورتر بود. طی کردن یک کیلومتر با آن همه سلاح و مهماتی که ما همراه داشتیم، آسان نبود. بحث‌ها و نظرها به نتیجه نرسید تا اینکه بالاخره آقامصطفی به

❖ حضرت مهدی (عج) متوسل شدند تا بهترین راه حل پیش‌پایمان گذاشته شود. بعد از توسل به حضرت، تفألی به قرآن زد و گفت: «از شیاری می‌رویم.» طبق دستور پیش رفتیم و عملیات با موفقیت انجام شد. بعدها فهمیدیم صدها نفر از نیروهای دشمن اسیر شده‌اند. نیروهایی که داخل همان شیاری برای جلوگیری از عملیات کمین کرده بودند و ما با توسل به حضرت، از دستشان نجات پیدا کرده بودیم.^۱



شهید مصطفیٰ رسانی پور

رانندگی اش حرف نداشت؛ ولی آن روز بدبیاری آورد و لاستیک ماشین ترکید و چپ کردیم. مصطفی فرمان را محکم گرفته بود و داد می زد: «یا ابا الفضل». باردار بودم. سریع رفتیم پیش دکتر. معاینه کرد و گفت: «صدای قلب بچه نمی آید!» دنیا روی سرمان خراب شد و با ناراحتی به خانه رفتیم. همان ایام بود که مصطفی یکی از  **معصومین** را خواب دید. نوزادی را دستش داده بودند که رویش نوشته شده بود: «علی اصغر احمدی روشن». مصطفی هم نذر کرد که اگر بچه سالم ماند، اسمش را بگذارد علی اصغر. همان شد. خدا به ما لطف کرد و بچه سالم به دنیا آمد؛ ولی چون اسمش مثل یکی از بچه های فامیل بود، صدایش می کردیم «علی رضا»^۱.



شهید مصطفی احمدی روشن

شهیدِ منتظر

به دلیل حضور منافقین در منطقهٔ شرهانی، به ما اجازهٔ تفحص نمی‌دادند. با کلی خواهش و تمنا، یک هفته فرصت گرفتیم. اگر شهید پیدا می‌کردیم، ماندگار بودیم؛ وگرنه باید با شرهانی خدا حافظی می‌کردیم. کارمان را شروع کردیم. هر روز توی منطقهٔ وسیع شرهانی جست‌وجو می‌کردیم؛ ولی خبری از شهدا نبود.

روز آخر، مصادف با روز نیمهٔ شعبان بود. رمز حرکت را  یا مهدی  گذاشتیم، شاید به عنایت حضرت، شهیدی پیدا کنیم؛ ولی آن روز هم تا نزدیکی غروب خبری نشد که نشد. با ناراحتی در حال برگشتن بودیم. هرکسی چیزی به یادگار و تبرک برمی‌داشت. یک مشت خاک، یک تکه سیم‌خاردار، من هم رفتم سراغ یک شقایق وحشی. می‌خواستم آن را از ریشه در بیاورم که متوجه شدم، روی جمجمهٔ یک شهید، سبز شده است. با فریاد یا مهدی، بچه‌ها جمع شدند و شهید را بیرون آوردیم. جالب آنجا بود که وقتی پلاکش را استعلام گرفتیم، گفتند: «شهید مهدی منتظر قائم، از لشکر امام حسین (علیه السلام)»^۱

شهید مهدی منتظر قائم

۱. نک: پایگاه اطلاع رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران، تاریخ انتشار: ۴ تیر ۱۳۹۲.

<http://www.isaar.ir/doc/news/fa/57193>



شهید مستطرقام

آدم خوب

خیلی از خانواده‌ها که دختر دم بخت دارند، قبل از جواب دادن به خواستگارها، تحقیق می‌کنند که داماد، آدم خوبی هست یا نه؟ و اگر بد بود قطعاً به او دختر نمی‌دهند. کار مهدی برعکس شده بود. هر جا می‌رفت خواستگاری، بعد از کمی تحقیق می‌گفتند از نظر آن‌ها مهدی جوان خیلی خوبی است؛ ولی باز هم جوابشان منفی بود. حرفشان این بود: «مردم می‌گویند شما شهید می‌شوی! ما نمی‌خواهیم دخترمان در جوانی بیوه شود!» مهدی که چندبار این حرف‌ها را شنیده بود، بادل شکسته به  حضرت زهرا  متوسل شد. به امید آنکه خودشان گره از این مشکل باز کنند. دل شکسته و توسل خاضعانه کار خودش را کرد و دختری از تبار سادات، به خواستگاری آقامهدی جواب مثبت داد.^۱



شهید صدیق نصیری